

نامه‌ای به خانواده سعد

حبیب‌احمدزاده

تصویرگر: میثم موسوی

به عقبه جبهه باز می‌گشتم. شب قبل، عملیات بزرگی در این منطقه صورت گرفته بود. دلیل عملیات، شکست محاصره شهر ما بود. تا صبح جنگیدیم تا به حاشیه رودخانه رسیدیم. پس از یک سال محاصره شهر، این اولین بار بود که نیروهای ما توانسته بودند این منطقه را باز پس گیرند. من نیز از شوق این عملیات سرنوشت‌ساز و برای ثبت خاطره شرکت خودم، دوربین عکاسی ارزان‌قیمتی را به همراه آورده بودم، ولی شدت درگیری‌ها هرگز اجازه عکس گرفتن را به من نداده بود.

همه چیز تا این لحظه به صورتی گذشت که در هر عملیاتی ممکن است رخ دهد. تا گرگ و میش صبح که نیروهای خسته را با نیروهای تازه‌نفس تعویض می‌کردند، همه از معبر شب قبل برای برگشتن استفاده کردند، ولی من تازه هوای گردش در مناطق آزادشده به سرم زده بود. می‌خواستم ببینم چه بلایی بر سر این مناطق آمده است. میدان مین را دور زدم، به جاده شن‌ریزی‌شده‌ای برخورددم که ارتش عراق برای اتصال به جاده آسفالته ساخته بود. از روی جاده شنی به پیش می‌رفتم تا به تقاطع دو جاده رسیدم. اکنون جاده‌ای در پیش روی من قرار داشت که مدت یک سال، لحظه به لحظه آرزو می‌کردم بتوانم از روی آن به مرخصی بروم.

جاده هنوز از مین و تله انفجاری و سیم خاردار پاک‌سازی نشده بود، ولی دیگر برای من جاده آزادشده‌ای به شمار می‌رفت. وقتی به روی جاده قدم گذاشتم، دقیقاً به یاد دارم که خورشید در حال بالا آمدن بود. چند جیغ بلند زدم و بعد بدون توجه به اطرافم، خوش‌حال و اسلحه به دست، بالا و پایین پریدم. بسیار خوش‌حال بودم. آن موقع من شانزده ساله بودم، در حدود دو سال کوچک‌تر از سن آن زمان پسر شما.

از اولین یابنده و یا یابندگان این نامه درخواست انسان‌دوستانه می‌شود تا به هر صورت ممکن، این اوراق را به دست خانواده «سعد عبدالجبار» جمعی تیپ ۲۳ نیروهای مخصوص گارد ریاست جمهوری عراق، از یگان‌های تحت کنترل سپاه سوم بصره برساند.

خدمت خانواده محترم سرباز وظیفه سعد سلام علیکم

نی‌دانم نوشتن و ارسال این نامه در این شرایط کار صحیح و بجایی بوده یا خیر، ولی به هر شکل به نظرم لازم آمد که این نامه را بنویسم و به پسران بسپارم، تا بدین صورت عجیب به دست شما برسد. موضوع نامه، نحوه آشنایی اسرارآمیز من با پسر شماست. آشنایی رازآمیزی که پس از یازده سال، باید به نحوی برای شما بازگو می‌شد. در این میان، اجبار شدیدی مرا وادار می‌دارد تا برای رفع هرگونه شک و تردید شما در دست داشتنم در این واقعه غم‌انگیز، دقیقاً جزئیات ماجرای آشنایی و واقعیت‌های آن را برایتان بنویسم.

هم‌اکنون پسران سعد در کنار من است و شاید انتظار پایان این نامه را دارد تا خود حامل این حقایق برایتان باشد! این لحظات، آخرین ثانیه‌های دیدار ما دو تن است و یقیناً آخرین وداع! می‌دانم، بهتر است سخن را کوتاه کنم و به اصل موضوع بپردازم.

ماجرا حدوداً از یازده سال پیش آغاز شد. دقیقاً در صبحگاه ششم مهرماه سال ۱۳۶۰ هجری شمسی بود که برای اولین بار پسر شما را دیدم. در صبح روز آشنایی، من از لبه رودخانه کارون



اینجا بود که واقعه اصلی شروع شد. نمی‌دانم چه شد! ولی لحظه‌ای به طور اتفاقی به عقب برگشتم. ناگهان به شدت جا خوردم و در اثر عکس‌العمل دفاعی، با سرعت روی زمین خیز رفتم. باید اعتراف کنم که به شدت ترسیده بودم. در تمام مدت حضور من روی جاده آسفالت، سربازی عراقی، به حالت نشسته، از پشت به من نگاه می‌کرد و من اصلاً متوجه او نبودم. با سرعتی باورنکردنی، خود را به پشت شانه جاده پرت و اسلحه خود را از حالت ضامن خارج کردم. همه‌اش در این فکر بودم که چرا از پشت سر مرا مورد هدف قرار نداده است؟ و همین فکر زمینه‌ساز این تسلی خاطر شد که حتماً در منطقه بازپس‌گیری یکه و تنها مانده و حال می‌خواهد خود را تسلیم کند. مجموعه این افکار به من قوت قلب داد تا خود را به پشت سرش برسانم. لحظه‌ای مکث کردم، با حالت جنگی از پشت خاکریز به آن سمت دویدم و خواستم به زبان فارسی «دست‌ها بالا» بگویم. البته اکنون که شما نامه را می‌خوانید، دیگر همه چیز برایتان تا حدودی آشکار شده است. بله، من با جسد پسران روبه‌رو شدم که به حالت دو زانو، بر زمین نشانده شده بود و گردن و هر دو مچ دستش را از پشت با سیم‌های تلفن صحرائی به تابلوی تقاطع جاده بسته بودند و خون، به صورت جویباری کوچک، از زیر پاهایش جاری شده بود.

در این لحظه بود که اسلحه در دستم وا رفت. جلوتر که رفتم، متوجه شدم که عمل بستن او را به نحوی انجام داده‌اند که در مچها و گردنش اثر زخم به شدت جلب‌نظر می‌کرد. از بهت حادثه که بیرون آمدم، تازه سر و صدای انفجار گلوله‌های توپ و خمپاره را شنیدم که هر لحظه خود را به این سمت منطقه

خودی می‌کشاندند.

نگاهی به صورت معصومش کردم؛ چشمانش کاملاً باز بود و خیره. نمی‌دانم چه شد که دلم خواست عکسی از چهره پسران بگیرم و گرفتم. شاید تنها به علت آنکه از دوربینم نیز استفاده‌ای کرده باشم. وقتی دوربین را در کوله‌پشتی گذاشتم، صدای انفجارها با وضوح شدیدتری شنیده می‌شد و همین‌طور صدای پارس سگ‌های ولگردی که قبل از عملیات، هر شب صفیر زوزه آنان از پشت خطوط بعثی‌ها به گوش می‌رسید. می‌دانستم که با وجود این سگ‌های ولگرد گرسنه، در شب چه به روز جسد پسر شما خواهد آمد!

نگاهی به چشمان بازش کردم و به خاطر فرار از نهب و جدان، به او گفتم: «می‌دانم، ولی به خدا اگر یک بیل داشتیم، حتما خاکت می‌کردم.» درست مثل هر کس دیگری که با آوردن عذر بزرگی نخواهد کاری را انجام دهد.

و بعد به راه افتادم تا از انفجارها، که هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شدند، فاصله بگیرم. چه بگویم، صد متر نرفته، در کنار سنگری نیم‌ساخته، بیل بزرگی را تا دسته در سر یک خاکریز فرورفته دیدم! لحظه‌ای ایستادم و سخت مردد شدم، ولی چاره‌ای نبود. قسم برگشت‌ناپذیری خورده بودم! با کلی ناراحتی، بیل را برداشتم و به سمت پسران برگشتم. بیل را به او نشان دادم و گفتم: «این هم بیل.» و شروع کردم جلوی پای پسران را کندم. آن‌قدر نزدیک، که پس از مدتی، جویبار خون راه خود را به درون گور پیدا کرد. در اثنای کندن و در هر حرکت بیل، نگاهی به پسران می‌کردم و نگاهی دیگر به جویبار خون تا مبادا با کف پوتین‌های من تماس پیدا کند و آن را خونین کند. در همین حال، با خود و پسر شما صحبت می‌کردم. برای جلوگیری

از طولانی شدن نامه نمی‌توانم مضمون صحبت‌هایم را برای شما بازنویسی کنم، چون حتماً موضوع در خور توجه شما نخواهد بود. خلاصه، نزدیک به انتهای کار بود و من در فکر آنکه آیا در اولین گوری که در عمر کوتاها شروع به ساختن کرده‌ام، جهت قبله درست و دقیق رعایت شده است یا خیر، که ناگهان با صدای انفجار عظیمی خود را خوابیده درون گور دیدم و پسر شما سعد را نیز روی خود. اعتراف می‌کنم آن قدر ترسیدم که به هیچ صورت قابل وصف نیست! در منطقه‌ای خالی از نفرت خودی، درون گور، با جسدی صورت به صورت. با کلی زحمت پسران را کنار زدم و از گور بیرون آمدم. در اینجا متوجه شدم که انفجار گلوله تویی در حدود پشت سر پسر شما، باعث چنین قضیه‌ای شده است. وقتی دقت کردم، شیرهای خونی جدید روی اورکت پسر شما، به من فهماند که چند ترکش جدید به او اصابت کرده و او دقیقاً حائل شده بین انفجار و من، یا بهتر بگویم مرگ و من.

از اینجا علاقه من به پسر شما چند برابر شد. به سرعت کار کردن قبر را تمام کردم و خواستم سعد را در گورش بگذارم که حساب کردم، بهتر است برای جلوگیری از تماس صورتش با خاک، اورکت نظامی‌اش را در آورم و سرش را با آن بپوشانم. در حین انجام این کار، متوجه چهار پوکه خالی فشنگ در میان دندان‌هایم شدم، ولی دیگر درنگ جایز نبود. اورکت را به دور صورتش بستم و از درون آن کارت شناسایی و نامه‌ای را پیدا کردم. هیچ‌گونه محتویات دیگری در جیبش نبود. دست‌هایم را نیز باز کردم و شروع کردم به خاک ریختن. در لحظه ریختن خاک، احساس می‌کردم که این انسان غریبه، به دور از خانواده، در گوری خواهد خفت که هرگز کسی روی آن فاتحه نخواهد خواند! ولی از من نیز کاری جز خاک ریختن برای او ساخته نبود!

به هر تقدیر، تابلویی شکسته را بر گورش کوفتم و به سرعت پا به فرار گذاشتم. بعدها، در اولین مرخصی پشت جبهه، عکس او را ظاهر کردم و در آلبوم عکس‌هایم گذاشتم. گاه‌گاه، در موقع تورق آلبوم، از او با نام مرده‌ای که او جان مرا نجات داد و من جسد او را یاد می‌کردم و با آنکه نام سعد را از روی کارت شناسایی‌اش خوانده بودم، ولی باز هم از او تنها به‌عنوان یک سرباز عراقی اسم می‌بردم. سالیان دراز از آن ماجرا گذشت و کل ماجرا کم‌کم به صورت خاطره‌ای تنها در ذهنم باقی ماند. روزی رسید که بر اثر تصادفی کوچک، با برادرانی آشنا شدم که کارشان تبادل اجساد کشته‌شدگان نظامی عراق با اجساد شهدای خودی است. هر جسد با یک جسد طرف مقابل در مرز معاوضه می‌شد. موضوع سعد را برای آنان بازگو کردم و قرارمان برای امروز شد تا محل دفن را به آنان نشان دهم. وقتی به سر وقت محل آمدیم، از قبل می‌دانستم نباید امیدی به وجود تابلو بر گور داشته باشم، ولی تقاطع دو جاده می‌توانست کمک‌کار باشد. پس از دو بار کاوش، پسر شما را از زیر خاک بیرون کشیدیم؛ احتمالاً به همین وضعیتی که شما در موقع رسیدن این نامه مشاهده خواهید کرد. ولی اصلی‌ترین نکته‌ای که باعث شد این نامه را بنویسم، در واقع هیچ‌کدام از این موضوعات نبود، بلکه کشف سِری بود که موقع از گور در آوردن پسر شما بدان برخورد کردیم. وقتی برادران باقی‌مانده اورکت دور سر سعد را باز کردند، نگاهی معنی‌دار به هم کردند و گفتند: «یک فراری دیگر!» از آنان پرسیدم: «قضیه چیست؟»

آنان از تجارب پیدا کردن اجساد مثال آوردند و اینکه از چهار پوکه‌ای که در حین باز کردن اورکت دور سر، در میان دندان‌های کلیدشدهٔ مجموعهٔ سعد پیدا شده، می‌توان فهمید که او به دلیل فراری بودن اعدام شده است و این چهار پوکهٔ فشنگ‌های شلیک‌شده در مراسم اعدام را، پس از اجرا، در دهانش گذاشته‌اند تا نیروهای دیگر عبرت بگیرند. وقتی شکل نشستن سعد را برای آنان تعریف کردم، گفتند که حتماً قبل از اعدام دو زانویش را نیز مورد اصابت گلوله قرار داده‌اند. نگاهی به استخوان‌های شکستهٔ زانوی سعد، واقعیتی را که یازده سال، لباس و گوشت پسران از من پنهان کرده بود، بر من آشکار کرد.

می‌دانم این واقعات بسیار خشن و ناراحت‌کننده‌اند، به خصوص که در مورد فرزندان است، ولی حال و وضعیت روحی من نیز کم از شما نیست. در مدت این یازده سال، من بارها و بارها از روی جادهٔ آسفالت به راحتی به خارج از شهر مسافرت کرده‌ام و هر بار در گذر از این تقاطع، حتی روح پسران را از فاتحه دریغ کرده‌ام که خداوند خود بر من ببخشد.

برای نوشتن این نامه، چون از قبل به هیچ صورت آمادگی نداشتم، از پشت برگه‌های ثبت مشخصات اجساد استفاده کرده‌ام. اگر چنین آمادگی را از قبل داشتم، حتماً نامه و عکسی را که از آخرین لحظات جسم پسران گرفته‌ام، ضمیمهٔ این اوراق می‌کردم. شاید هم حرف یکی از برادران درست باشد که بهتر است واقعیت را در همین جا خاک کنم و باعث دردسر و ناراحتی بیشتر شما نشوم!

چه بسا که افتادن این نامه به دست غیر، سبب شود که حتی جسد سعد نیز به شما تحویل داده نشود، ولی همان‌گونه که متوجه شده‌اید، من از این راه غیرمعمول برای رساندن نامه استفاده کرده‌ام تا درصد خطر هرچه کمتر شود.

آدرس را زیر نامه می‌نویسم تا به هر طریقی که صلاح بدانید، با من تماس حاصل کنید تا عکس و نامهٔ آخر سعد را برای شما بفرستم. نمی‌دانم در مورد اینکه نامه را در قلم شکسته پای پسران قرار می‌دهم، چگونه فکر می‌کنید؛ نامه‌ای که شاید با این روش اختفا، صاحبان اصلی‌اش متوجه آن نشوند و نامه و سعد با هم مدفون شوند و واقعیت هرگز به شما خانوادهٔ محترم نرسد.

باز هم با خود درگیرم که چرا این نامه را می‌نویسم، ولی تنها در این جملات آخر است که بهتر می‌توانم بازگو کنم، که اگر ده سال پیش چنین موضوعی برایم رخ می‌داد، شاید هرگز اقدام به نوشتن نامه نمی‌کردم، ولی اکنون من خود دارای فرزندی هستم و می‌توانم احساس کنم که حق مسلم هر خانواده‌ای است که از آخرین دقایق حیات فرزندش آگاه باشد.

آخرین لحظات وداع من با فرزندان سعد فرا رسیده است. می‌دانم فردا و فرداها، هر بار که از روی این جادهٔ آسفالت به بیرون از شهر سفر کنم، در گذر از این تقاطع، به قبر خالی سعد خیره می‌شوم و غم سنگینی دلم را دوباره آزار خواهد داد؛ غم آشنایی یازده ساله با غریبه‌ای که تنها چند ساعت به وداع مانده، او را شناختم.

دیگر صدای برادران از طول دادن نامه درآمده است. در آخر، شما و سعد را به همان خدایی می‌سپارم که آن روز باعث شد من از راه دیگری بروم، سعد را ببینم، بیل را پیدا کنم و اکنون کاشف سِری یازده ساله شوم. به هر حال، شاید همان خدا نیز این نامه را به شما برساند!